



جنایت در کریسمس

ترجمه مهوش عزیزی



فهرست

۱	بخش اول: بیست و دوم دسامبر
۴۰	بخش دوم: بیست و سوم دسامبر
۵۹	بخش سوم: بیست و چهارم دسامبر
۱۵۹	بخش چهارم: بیست و پنجم دسامبر
۱۸۴	بخش پنجم: بیست و ششم دسامبر
۲۱۳	بخش ششم: بیست و هفتم دسامبر
۲۶۳	بخش هفتم: بیست و هشتم دسامبر

چه کسی باور می‌کرد پیرمرد این همه خون

در رگهایش داشته باشد؟

مکیث

بخش اول

بیست و دوم دسامبر

۱

استفن^۱ در حالی که با قدمهای تند سکوی ایستگاه راه آهن را طی می‌کرد، یقه پالتویش را بالا کشید. بالای سرش، مه تیره‌ای ایستگاه قطار را دربر گرفته بود. موتورهای عظیم قطارها با صدایی قوی فِس فِس می‌کردند و توده‌های ابرمانند بخار آب را در هوای سرد و مرطوب پخش می‌کردند. همه چیز کثیف و آغشته به دود بود.

استفن با بیزاری اندیشید: «چه کشور مزخرفی! چه شهر مزخرفی!» واکنش پرهیجان اولیه او به لندن - مغازه‌ها، رستورانها، زنان شیک پوش و جذاب آن - ناپدید شده بود. حالا او این شهر را به شکل جواهری مصنوعی می‌دید که روی پایه‌ای محقر سوار شده باشد. اگر الآن در آفریقای جنوبی بود ... استفن ناگهان احساس غربت کرد. خورشید، آسمان آبی، باغهای گل - گلهایی به رنگ آبی آسمانی - پرچینهای علف سُرِبی^۲ و پیچکهای آبی‌رنگ که روی هر کلبه خرابه کوچکی را هم گرفته بود.

و اینجا: چرک، کثافت و موج دائمی و پایان‌ناپذیر مردمی که با عجله همدیگر را هل می‌دادند؛ مورچه‌هایی فعال که با سخت‌کوشی در اطراف لانه‌هایشان به این سو و آن سو می‌رفتند.

استفن یک لحظه فکر کرد: «کاش اصلاً اینجا نیامده بودم...» بعد به

1. Stephen

2. plumbago

یاد هدفش افتاد و لبانش با حالتی مصمم به هم فشرده شد. نه، هر طور شده کارش را انجام می‌داد! سالها بود برایش نقشه کشیده بود. همیشه تصمیم داشت ... این کار را بکند. بله، او به کارش ادامه می‌داد! آن تردید زودگذر، سؤالی که ناگهان در ذهنش شکل گرفت: «چرا؟ آیا ارزشش را دارد؟ چرا به گذشته فکر کنم؟ چرا همه چیز را فراموش نکنم؟» همه اینها فقط نشانه ضعف بود. او پسر بچه نبود که هوسهای آنی او را به این کار و آن کار وادار کند! او مردی چهل ساله، با اعتماد به نفس و هدفمند بود. به کارش ادامه می‌داد. کاری را که برای انجام دادنش به انگلستان آمده بود به پایان می‌رساند.

سوار قطار شد و در راهرو به جست و جوی جایی برای نشستن پرداخت. باربری را که قصد کمک داشت با حرکت دست به کناری زد و چمدان چرم دباغی نشده‌اش را خود حمل کرد. یکی بعد از دیگری به داخل کوپه‌ها نگاهی انداخت. قطار پُر بود. فقط سه روز به کریسمس مانده بود.

با انزجار به کوپه‌های شلوغ نگاه کرد. آدمها! پشت سر هم و بیشمار! و همه‌شان هم چقدر ... چقدر شبیه همدیگر بودند! فکر کرد آن عده که صورتشان شبیه گوسفند نیست، شکل خرگوش هستند! بعضی‌هایشان وراجی می‌کردند و سرو صدا به راه می‌انداختند. گروهی دیگر، مردانی چاق و میانسال، غُرغُر می‌کردند. آنها بیشتر شبیه خوک بودند. حتی دختران جوان، با صورتهای لاغر تخم‌مرغ شکل و لبهای قرمزشان، همه به نحو کسالت‌آوری شبیه هم بودند.

استفن ناگهان با حسرت به یاد علفزارهای وسیع آفریقای جنوبی افتاد، دور افتاده و گداخته از آفتاب ...

بعد ناگهان در حالی که به داخل کوپه‌ای می‌نگریست، نفسش را حبس کرد. این دختر متفاوت بود! موهای سیاه، صورتی به غایت رنگ پریده، چشمانی که عمق و تیرگی شب را در خود داشتند. چشمان محزون و مغرور جنوب ... این دختر نباید در این قطار، میان این همه

آدم بی‌روح و کسل‌کننده باشد. نباید در نواحی مرکزی ملال‌آور انگلستان باشد. این دختر باید، با شاخه‌ای گل رُز میان دندانهایش، در بالکنی باشد، با تور سیاهی که سرِ پُرغرور او را دربر گرفته، و اطرافش پر از گرد و غبار و گرما و رایحهٔ خون - بوی میدان گاو‌بازی ... او باید در جایی باشکوه باشد، نه چپیده در گوشهٔ یک کوپهٔ درجه سه.

استفن مردی دقیق بود. پالتو و دامن سیاه کهنه، دستکشهای پارچه‌ای ارزان‌قیمت، کفشهای کم‌دوام و انتخاب جسورانهٔ کیف‌دستی قرمز آتشی دخترک از چشم او دور نماند. با این حال، «باشکوه» صفتی بود که از نظر او دخترک را توصیف می‌کرد. او باشکوه، عالی و شگفت‌انگیز بود ...

او در این کشور مه‌آلود و سرد، پر از مورچه‌های عجول و فعال، چه می‌کرد؟

استفن با خود فکر کرد: «من باید بفهمم او کیست و اینجا چه کار می‌کند ... باید بفهمم!»

۲

پیلار^۱ به پنجره چسبیده بود و فکر می‌کرد: «انگلیسی‌ها چه بوی عجیبی دارند ...» در مورد انگلستان، این چیزی بود که تا آن موقع بیشترین اثر را روی او گذاشته بود: تفاوت بوها. اینجا اثری از بوی سیر و گرد و خاک نبود و رایحهٔ عطر هم خیلی کم به مشام می‌رسید. در همین کوپه، کمی بوی ماندگی می‌آمد. بوی گوگرد مخصوص قطارها، رایحهٔ صابون و بوی بسیار بد دیگری که به نظر او از یقهٔ کت پوست زن تنومندی که کنارش نشسته بود می‌آمد. پیلار به آرامی بو کشید. با اکراه رایحهٔ نفتالین را استشمام کرد و با خود فکر کرد: «چه بوی عجیبی برای عطر!»
سوتی به صدا درآمد، صدایی رعدآسا چیزی را بلند اعلام کرد و قطار